

همی تاخت سرتم پس او چو کرد و در زمین لعل گشت و موالا جور و به چون نزد یک سید نیزه بر کرد
 او بند کرد که بویز یا بویز کرد و اسبش یکی نیزه زور بر کرد اوی به بدتر خندان و بویز بود
 بیفتا و برسان برگ درخت بنه که بر شاخ او بر زنده بود سخت و ترکان خروش بر کشیدند و در
 اسبش زنگ سواران و در غمسان و بنی بیچ پیدا رکاب از غمان به بر آورد و در غم سواران
 خروش و تو گفتی که در یاور آید بجوش که چو خاقان زبالای مل سید به و را وید سر مد از جان آید
 فرستاد و زباندان نزد رستم فرستاد و صلح خواست اسبش فرستاده آمد بر پلین نه زبان به
 زنگار و دل پر کن به بدو گفت کهای بیشتر نامجوی به چو ز رست سر او شو آرم جوی به
 چنین و او پاسخ که پیلان در باج به نیزه یک مایه تخت علاج به چشم سرش طوق کو تا بخش
 است به بهمان مل تاخت عایش مرست به فرستاده گفت ای خداوند بخش به بخش
 آید بی تاگر و نه بخش به فرستاده گشت و از گشتی سخت سخن گشت خاقان گفت که گشت
 اسبش کسی را که زباندان گشت سخت به نیزه او را شد تا باج سخت به بها گیر پر زبانش
 بخت به نایه که بنید بنیروی جنگ به پس شمشیر جنگ بر مل سید به جو خورشید سیر زنگ
 زعفره کشید که ای سر سر فر از اگر بوس جنگ واری بر باز اسبش هر شنید سر سخت
 زبانش به منم گفت سر و ازل باج بخش به که دان که خود چون بود و ز کار به که پر روز گردون
 کارزار به پس گشت راتینک ساخت و کند بر گردن خاقان انداخت چینیان و ترکان
 بر دویدند و بر رستم سخت تیر باران کردند اسبش چنان تیر باران کرد و سخت به چو با خود
 بر جهر بدست به کرد و در جوشش هیچ سار به فر و مان باز به کسی شیران ز کار به چو از دست
 رستم باشد کند به سر شاه چین اندر آمد بنید به پیل اندر آورد و ز در زمین به به چند باره
 خاقان چین به پس بی تاج و مهد کشان بر دوسری گوید اسبش پیاده همی بر و تا کو
 شهید به پیل نه باج و نه تخت و نه مهد به زبش شسته شد بر سستی جوی خون به گلی بی سر
 و گیری سسرنگون به چون سپاه بی شاه کرد و پیران بستن و گلبا و دیگران نوشا گفت
 که ز زمین خنجر میا به بخت بجای قرار مقام فرار اسبش گونسا کرد و این و پس سپاه
 رفتند چو بان به راه راه به رفتند از ایرانیان سوی گوید به تهن پیش اندرون کرده

ن از زم خسته بل از خاک شاد و به جواز چنین است ساز و نهاد و سپس سران گفت که غم
 با دمانی با هم در زنگانی با تا سحر و غم نسیم قیامت همان بر که با جام می بگذریم بدین
 خ نامهربان نگریم به شب بعباش گذشت کصباح برین بر دشت گشت هر چند که در جزیره
 زده نذر ایسات ندیدند زنده کسی را بجای به زمین اسر و گاه و پرده سرای به نژادیک
 هم رسید گهی به که شد روی کشور ز ترکان تخی به دستاده است برش خسرو فرست
 رسانون رستم فرزند سپهر گاوین را از خسرو مانا فرست خاقان و ستاره
 بسگان ایسات تهنیت فرستاده باز بست به که باشاه گسار باشد دست به فرزند
 ماوس را بر گزیده چنگ با شاه نزدیک اورا سپید به پیش گفت که خرد تو با و جنت ایسات
 با خوشترین بسگان به ابر به بیویان و این خاکسته نسیم به فرزند گفت ای منبر روان
 نسیم راه را نیک بسته میان به تهنیت و سپهر خواند و از سر گو به سخن به دور اند او نامه نوشت آفرین
 ایسان خدیو فرست ایسات سر نامه کرد آفرین خدای به که از دست باشد همیشه
 از آفرین باد شهر یار به نامه به مانا و از و یاد گار به از فرمان شاه بیان در کو به رسیدیم
 شاد دیدیم که سی هزار شمشیر زن از دهن ایسات همه شهر یاران کشور بیدیدیم که با گنج و با
 فرست بیدیدیم که ماوسین گو به شد به سر اردو به بل و در یک و مهد به با مبال شاه همه را زوم
 بر از دست تا به بل روز جنگ در میان از کشته بسته و از خون جوش و ان خاقان صین ابکنند غم
 بخت حاج و بل سپید با بچ پیش شاه فرست ایسات سوی گنگ ارم کنون را به
 بی روی به که برگ پیش آید از من بیوی به زبانها پر از آفرین تو باد به سر حیح که در ان زمین
 نامه که سر بهر کردید فرزند چون که به البرز باره شست در بارگاه خراسان ایسات فرست کار
 شادان برشت به برنگا و خسرو خدای سپید گفت به خیر خبر و رسید که اینک فرزند مانا به
 بر در شاه با سپاه پذیره شد اورا در راه فرزند چون روی خسرو و در زمین بوسید نامه داد و در
 فرست ایسات بدو و او ان نامه به ایدان به چو خواند ان خسروی خسرو ان به نگ کرد
 انک بر ان بسنگان به بیویان و پیلان در ان خستگان به بیوی آفرین کرد و به بیویان به که بود
 شادان در کوشن و ان به پس با یوان فرست مانا نوشت که آنچه فرستادی رسید و علم ختم

امامت رسید آنچه گفتی بین بارگاه و اسیران و میدان و گنج و سیاه بیک کسی با کسی که رسم تو
 بهمان آن به سن و گریه مانند همیشه جوان به خلعت بفرسز و او و اسیران فرستاد و میان فرزند گفت
 تا نماز گشت به زایران بسوی سپید گزشت به تهنیت میان تهنیت را بپست به بران بار
 بزرگ بپست به و در منزل که از آن بزرگ گاه فتنه شسته و بید فرو و آمد به طبعت یکی شسته و
 آمد فرو و به شکر لشکر به دشت و در راه آگاه شدن افراسیاب از بپست
 لشکر و رفتن رسم بزرگستان و کرختن بران ایات پس آگاهی از
 بفراسیاب به دل آتش بر آرزو در مای آب به زایران می لشکر آویخت به که شدیخ گردید
 راه ننگ به پهلوی و زینت در میان از طرف افراسیاب شده شد مهران کثیر خاقان بر
 باز بپست بران راه سپهر تهنیت با طفر ایات بزرگان و آن نامور مهران به بپست
 به زکران به زمین بسوی بران بر افراسیاب به نشد با یکی نامدار آفراسیاب از مای
 و آن که با سبک و بیدار و در اول بر شید طبعت جو افراسیاب این خنما شتود به سرش گشت
 پرورد و اول پرورد و به تهنیت که بعد آمدن فرزند لشکر چون کوه البرز از آنگاه بدر بر و در بپست
 شهری و آبادش بیدار طبعت و شری بود از موه و آباد بود و کجا نام آن شهر بیدار بود
 تهنیت فرمود که می نزار و از زره دار با کتبه خزار بدان در شتانبند و در مای طبعت بدان
 در شتانبند با کتبه به دو که خورد و مند با او به چون گشته با لشکر به هم بدان در رسید کافور نام
 مرزبان خفتان جنگ پوشید و با گردان او رسیدان بسان جنگ پوشید و با هم شهر و آ
 ایات مران مرزبان نام کافور بود که او هم بدان شهر شهر بود و پوشید کافور
 خفتان جنگ به همه شهر با او بسان جنگ به بیاید به او بخت با کتبه به دو که در مای از سجا
 به کتبه که خود را با او هم ندید و از ابرایان بسا کتبه گردید از مهران گفت که بر رسم بپست
 به کتبه ایات بشد بپست کیو برسان با و به سخن بر تهنیت همه کرد و ما و به تهنیت
 بران از بزرگ گاه به که با اندر آید ز کوه سیاه به کافور چون او را از دور دید حمله آورد و در
 انداخت رسم بر مهران ایات پیش اندر آورد و رسم بر مهران و مای کافور و خا
 عمده و بزرگ بپست بپست بپست سر و ترک دیال کافور با قناد و تهنیت بود

در ستاد بود که بدو شاد و شاد است بر آنست که از باره کسر بر زوی به تمنی سرش
 به نیز زوی به پی باره زان پس همچون گفت به زبوار مردم فکندن گرفت به چون
 سنگشت رستم سرو داشت و نیایش زیدان گرفت بدست یکسیر روز گشتن نیایش گرفت
 جهان آفرین را کسایین گفت به پس بگفت که با زو نیز از سر و در کستوان در زو در
 بر زمین باید رفت و از ترکان باید بروخت بدست بشد گویا ای سران جنگ به روز
 اندران تا ختن شد رنگ به خبر یافتن افزایسب از آمدن رستم به ترکان
 و حیران شدن او از ان ایسات چو آگاهی آمد افزایسب به که شد مرز توران
 خراسان خراب بدوش نمان سخن بر زنیما گشت به هم برینان رفتن خاک گشت به پس گفت
 که اگر این میروند از ما بهون رستم پور زال بر ترکان زوال گراید که با او نه و آرا ایسات
 اگر رستم است که من دیده ام به پس آن نبروش به چیده ام به که آتاب طاقست به چکار او
 سپاهت بسیار و سالار که به چنین گفت لشکر با افزایسب به که چندین روز از رزم رستم متنا
 همه سر برین بخشیدن و هم به از ان پس که گیتی بدین دهم به سلج گشت بسیار و مردان مرد
 دل از کار رستم چه داری بدو و افزایسب از غناب شادان گشت و فرغانه نام هلو اند
 بدرفت کسای لشکر ایران و ستاد ایسات بخشش بر و سوی ایران سپاه به نگه کن به ز
 رستم گویند خواه به سوارش نگه کن که چند است و چون به که دارند ازین بوم بر زمین چون
 فرغانه و جاسوسی لشکر رفت تمنی او بد که درون خمیه چون سل زبان که رسان گشته باشند
 و گویو و طلایه بر پیر بود و دیگر به اوران نامی چون شیر است گرز و شمشیر در دست فرغانه که تملک
 لشکر مستعد که دید بر گردید و از خبر لشکر با افزایسب خبرت گزید بدست تمنی شد گفتار فرغانه
 شاه به که شد روز روشن بر پیش سپاه به درین بود که پیران در رسید شاه به و حکم کرد که سپاه
 بیکران میدان برگرد ایسات به پیران بفرمود و ما با سپاه به باید بر رستم کینه خواه به خرد
 از دشت رآید ای کوش به جهان شد زگر و سپه آنوس به زایوان بدست آمد افزایسب
 سیاهی که در درهای تات نام فرستاد و افزایسب به بولا و وند و یو و
 آمد از رزم رستم طلبیدن و مقابله لشکر ایسات به بر زو چیده را خواند و گفت

که از از بزرگان نباید گفت بود یکی نامه نزدیک پولاد و دوند و بیارای و از از کیشای سبزه
 نخست آفرین کن بر او اریاک بود که ز دست هستی تو زو هم هلاک بود کار بیره بگویش همه
 خداوند این مرز و شاو رسته بود شهنری بر از زمین درون جای او بود و اندر آن بوم ستای او
 اکنون که ز دور گرفت بر باز و رفت ز دو کسپاه بر باز و برستم در باز نامه که پولاد و دوند رسید
 بر خواند و بر شفت پس طبل کوچ زو خبر شاه رسید با سپاه پذیرا گردید ایست پذیرا شدند
 یکایک سپاه به تیره بر آمد زو درگاه شاه به سخن گفت هر گونه از اسباب بود زهر در جنگ زهر
 شتاب به چنین و او پاسخ با فر اسباب بود که در جنگ جستن نیا بد شتاب به شاه گفت که نزد
 از مناب خود خواب زیاد پسند در صبح و نایب نیست که من بر فریدون و ضحاک و هم
 خود خواب و آرام کرده و شتم گفتار تو آمد آن پولاد و دوند و شد او بارانها
 و گریخت شدن او و به پست ترکان ایست چون بود خوشد تا بان
 درفش به تصدق شد آن پرینانی نقش بود تیره بر آمد زو درگاه شاه بود با بر اندر آمد و من کسپاه
 پیش سپه بود پولاد و دوند به بن زورمند و بیالابند به شستن بپوشید بر پرینان به نشست
 از بر زنده سلیمان بود چو صفت بر کشید ز دو کسپاه بود هوا شد نقش و زمین شد سپاه
 پولاد و دوند که چون شیر و مند با گرز و کندیش لشکری و مید چون طوس با از آن رویش و دود
 بر دود بر آوخت ایست بر آوخت با طوس چون سل مست بود کندی باز و نمود
 بست بود که زید گرفت و آور از زمین بود بر آور و آسان و زو بر زمین بود پیکار او گوی چون
 نگاه بر سر طوس نو زو گونسار و بود به آسپ بر گنجیت و بر حرفت رخت پولاد چون گرد باد
 که دوش در کند آوخت چون رها و شرین بعد در رسید بر دو نیم کشید زو خوش از سپاه
 برخاست و برستم گفتند که گروان از گروان برخاست از جا باید جاست ایست همه زو مکه
 سر بر ماتمست بود کین کار زیاد رسستم است بود چو شنید رستم در گنجیت رخت بود
 بلزید برسان کیشاخ و رخت بود بیشتر و زان خطش را تیر کرد و بود بر شفت و آهنگ و ز کرد
 بر و اندر آوخت پولاد و دوند به پنداخت رستم کیانی کند بود چون کند رستم خطا کرد پولاد و دوند
 بر خند گفت که بسیار زمر کردی لیکن وی مردان ندیدی به من که چه بر سگرت می آرم نیست

گراز و شمنیت بد رسد نیاز دوست به بد و نیک را داد و او زن نکوست به شمنیت از غضب
 بر سرش گرز زد که اگر ابر ز میو و از جامی ر بود مگر با این بختید ایسات عمودی بر
 بر سرش سلیقن به که کشید او از آن سخن به شمنیت بران بزرگ مغز سرش به زود
 گوش بیرون خمد برش به چون کار نکر و شمنیت بد و ناکید و مرد از کرد و کار طلبید ایسا
 بنالید و او را او گر به برین دیوانه پاک یا هم ظاهر بود اگر من به کشته از دست او به بار از
 نماند کسی جنگ جو به درین بود که پولاد و مرد و کشته بر بنجر و تیغ بد و انداخت کار
 نیفتاد بلکه دستش عاری ساخت ایسات بد گفت پولاد جنگی نبرد و به کشته بدید
 از مرد مرد و به شمنیت بیازید چون شیر جنگ به گرفت آن پر و بال جنگی نماند به بگرد
 بر آورده زور زمین به هم چو اندر کرد کار آفرین به زبانی بشد بوش زای زید مراز به
 نجفت از بر خاک تیره دراز به رستم دست که پولاد و نواز جهان گذشت بر ستم و کشته
 او دل نیست ایسات پیش و لیر اندر آور و پای به جهانید آن از و بار از جامی به بار
 اندر آمد و مگر کیمای به تروشدین سنج و بندی درای به چون رستم از میدان بر گشت
 پولاد و نواز گشت شمنیت چون او را گریزان دید و نبالش گزیر ترکان بر و تیر باران
 ایسات شمنیت با و از گفت آن زمان به که نزه مدارید تیر و کمان به پلنگ از زمان به
 از کین خویش به که نخر بندید با این خویش به از تیریت رستم ترکان در دل ترکان و میان
 افتاد و پولاد و نواز با و ملک خویش رفت پیران با و ایسات گفت که از دست رستم این شمنیت
 و طبل و نشان سخن به ما صین باید گفت طیت دشمنش همانا زود وی رفت به سوی پیر
 ما صین جز از سید گفت چون شاه رفت سپاهش را گند گشت ایرانیان سوی ایران بر شند
 و طبل با و شستی نواختند ایسات سوی شهر ایران نهادند روی به سپاهی بدان گونه
 بزرگ و بوی به گفتار و رسیدن رستم با بران بعد از شرح توران و
 استقبال او و سخن و و نشان دادن شمنیت ایسات چو پیر شد ساز رفت
 گرفت به سوی مزار ایران جز از گفت به پیران بخار با کرد و در نام به همان پیرن و کیم
 در جامه در این سخن با فتح و طغر گشت بسره توران مقام گشت کیم و پیرن در نام

که بر طعم عظام و شتند هر سه را در آنجا گذاشتند و غرم سفرای آن آر است اسب است از آنجا
 گردی بز راه بگردد تا زبان تا نزد یک شاه که آمد سپاه و سپردمان بگو که با محمد در راه است و
 چون خبر آمدن تهمتن با نظر و فریاد و زاری بخیر رسید و لش از شادی چون شست برین خرم و شاد
 گردیدند و پیش کرد و کار خجسته استقبالش کردند اسب است که آگاهی آموزرستم شاه به خروش آمد
 از شهر و از جایگاه به دل شاد شد چون شست برین به می خواند بر کرد و کار آفرین به بفرمود
 تا میل برود پیش به بجنید کبیر و از جای خویش به تهمتن که از دور شعاع تاج شاه دید خورا
 از رخس زرشید و نیایش شاه گسترید اسب است تهمتن چون تاج سرفراز دید به جهانی که گیس
 پر او از دید به فرود آمد از اسب بر دوش نمازید به رسید خسر و زاده درازید که نقش در آغوش بر
 شاد و تنگ به چنین تا بر آمد زمانی درنگ به پیش و شش گرفت سوار کرد و در راه دست به
 بعد استان گشت دست بفرمود و تهمتن شست به گرفتند در راه دست به
 چون شاه داخل بارگاه گشت تهمتن را شش تخت نشاند و گورد زرشید شست اسب است
 شست از تخت بر شهر بار به به بلوی او رستم نامدار به سخن گفت کبیر و از زرمگاه به
 وزان رخ و پیکار توران سپاه به چنین گفت گو در زکای شهر بار به سخنها در است ازین
 کابزار به می و جامه و آرام با پیش به پیش از نگاه ازین رزم کبیرش دست به چون خوان
 نهادند و ز دست دراز کرد شاه بزند گفت دست نهادند خوان و بختید شاه به که نایاب
 بودی همانا بر او به او گفت که بتصدق شاه و طفیل تهمتن همه جا آرا نگاه بعد از طعام که کلام
 در میان آمد گو در ز از آغاز تا انجام با تمام رساند و تعریف شجاعت رستم با او از بلند سر کرد که
 شاه و سپاه بر دست و بازوی شان آفرین خوان اسب است سخنها می رستم با او از رود
 بگفتند بر به بلوانی سرود به تهمتن بیک ماه نزدیک شاه به به می بود با جامه در شنگاه به
 از آن پس شخصت به در ز زال خوبست شاه او را بز و مال بخت و نام و منزل شجاعت
 اسب است و گنج کبیر شاه جهان به زربایه چیز که پوشش نهان به نیز و تهمتن و رسا و
 و منزل بهی رفت با او بر راه به و کستان نیز و اکوان و یو مار رستم نیز راه
 و ماجرای آن و کشته شدن و یو پیر یو اسب است کنون رستم اکوان نیز راه

که چون بچو بار شرم نماند ابرو سخن گویی و معان چنین کرد و یاد و یاد که مگر روز کس و از نام او به سارا
مجلس چو با و بهار که بزرگان نشستند با شهر یازده ساعتی از روز گذشت که چو بان گد
از وقت گذشت و گد گور گشت که ای شاه صاحب تخت و کلاه گوری در گد چون شیر به
ایستایی ز شیر است گویی بد مص بهی بر کلاه بال اسپان زرم به خطی کشید است
بال او به ز شک سیه تا بد بال او به بد است خسر و که آن نیست گور به که بر گد و گور او به
زور به به نام غولی بادیوی برستم گفت که این سنج نیز بر خود باید گرفت ایست برستم
چنین گفت کین سنج نیز به بر گد بهت نشد سنج جز به چنین گفت رستم که با بخت تو به
ترسد برستند تخت تو به رون شد به چو چون نزه شرم به کندی برست از و بهی ز به
سه روز در آن مرغزار تکلاش گور برداشت کشتانی نیافت روز چهارم او خود بر و گد
رستم کند از خست خالی افتاد پس کمان گرفت و تیر باران کرد و گد گد گد گد گد گد گد
بر گذشت ایست بد است رستم که آن نیست گور به ابا او کنون چاره باید نه زور به فرود
درخش را آب و او به هم از ماندگی چشم خواب داد به او ان چون او را خفته دید بسیار باد
و دید در وقت بیست زمین گد و بگرید بر و آرشش به ز به موم بگردون بر آرشش
تتمن چون از خورشید ابر گشت نیز گشت اکوان گفت که بگو تا کجا اندازمت ایست
سوئی آب اندازمت یا بگو به کی خواهی افتاد و در از گد به رستم دانست که حرکات و
و از گون اگر بگویم در دریا اندازد و اگر تاب بر کوه در تب و تاب بهتر اینکه بگویم تا اندازد
بر ریای بسته ایست چنین و او پانچ که دانای چنین به یکی و استانی که است اندر
که در آب بر کوب آید شش هوش به بیخونه بنیدر و آتش سر و ش به رستم چو بشنید اکوان
بر آورد و بر سوی دریا غر بوبه بر ریای شرف اندر انداختش به ز کینه چو در میان ساختش به
شتمن که از هوا سوی دریا رسید تیغ نیز میان کشید نهنگان که آنگ آن کرد و نهنگ
بان بزگشتند ایست نهنگان چو کردند آنگ او به بود و چون شسته از جنگ از
برست چو پایی گدوی سیاه به بد بگرید دشمن همی بست راه به زور یا مروی بگشتند
بر آمد خشی در به موم بد به پس استایش کرد و گار کرد و بدان چشمه که خفته بود و تبارش شش

پس گفتند که از این بیاض نذر چون بشاه آمد این گوی که گشت رستم بدین درستی
 پذیرفته شد که از این بیاض شاه به پسر رساند آن کیانی بگناه بد چون نگاه رستم بگناه شاه
 افتاد از رخ نذر استوار شد و آتش نوازش بدو افشاند و چون آفرین از دست بر او فرود
 خسر و مهر بود که مایع تو بهر جا و هر چه در گشتن که نیامی دید از زوال داشت خست خوبت است
 و در سنگ با او شد شهریار به پدید و درون گرفتیش کنار به بدنگونه کرد و بی خرج پیر به گوی چون
 که نسبت و گاهی چو پیر و کسستان رفتن شیران در جنگ گرازان و عا شکر
 منیره بود و گرفتاری او بیاض ازین کارا کوان سخن شد بسره به ابار رستم بهلوان
 پند به کندن در رستم نین پیش آوردیم به نذر و در سختی خویش آوریم به بدنگونه می دو آسمان که
 بیست به گرازان سر سبز جای که گریست به چرخه و آو کمین خواستیم به بهمان از خود خواهد
 اگر استن به روزی شاه بشن شاهانه داشت سانی جامه در دست و گردان بی سر است بیاض
 پرچمگان پیش خسر و بیاضی به سر زلف شان بر زمین شکست سانی به نذر و آو کیمی بر پده
 نیز و شک سالانه بهوشمار که از راه دور آمده و ادخواه بهی روزه بودند و یک شاه +
 شاه حکم بار و او سر سجده گذاشتند و گفتند که ای شاه با فر و گاه منم از جرگه گرازان و ادخواه شهر
 و ارم از دور ازین روی ایران و از آن روی تور بیاض سوی شهر ایران کی میشی بود
 که بار از آن میشی خود پیش بود و به گرازان آمد اکنون فرودن از شمار به گرفت آن همیشه خوب
 بهین به پیلان برین همچو گوید و در ایشان شده شهر ما پستوه به شاه چون گفتار و ادخواه شنید
 بر و درون چید پس روگردان کرد و کیست درین در و بعد کسی پانچ ند او مگر بیزن از با
 بر خاست بیاض گفتا من آنم بین کارش میوز بهر تو دارم من و جان خویش به چون
 چنین گفت که از گران بهنگ کرد و آن کارش آمد گران به بفرز اند گفت این جوانی چو است
 به نردی خویش این گمانی چیست به باش بفرود جوانی ملان اینکار کا یکا کرد از دست
 جوان که و دانا بود و نامور به ابی از مایش نگیر و سبز به بیزن از گفتند پیر به بر گشت و رفت که
 ستم کرد پس به بیزن در از پیشه بیاض گفتا تو این از من اندر بیزر به جوانم و لیکن با نذر
 بر به چو بیزن چنین گفت شد شاه شاه و به بر آفرین کرد و در مانش او به پس شاه بگر گشت

که ترا هم آتش با بدیقت ایسات تو با او بر و با ستور و دند و همش با هم با مندی از آن
 بسنجیدترین برآه که است و بنهاد بر سر کلاه چون جانوران شکاری همراه داشت که
 و قنداج از هوا بر داشت ایسات رسیدند آنجا که آن میشه بود و فرود آمدی بر لب شیار
 کسارنده می شدند آن زمان به بخورد و با یکدیگر شادمان به چو شیر خیره بر پهلو مان کشید
 طلب کرد گر گین سی جای خواب به بد و گفت بشن که خواب نیست به نخبسای برای
 زمانی باست به که نایتی بر کار محکم کنتم به دل شاه ازین رخ بنم کنتم به گر گین گفت که این
 میخواه جز سیری همانم نسبت با شاه همکیت کنون از من این یار کمندی خواه به بجز آنکه بمن
 جایگاه به چون بشن از و این سخن شنید رنگ سرخ گردید و بیان شیر در تنده آن شیر در
 ایسات به پیشه در آمد بگردار شیر به کمان از به کرد و گردید به چو رو به شد آن و آن دل
 تن از تنغ بر خون دل از جنگ سیر به بر زخم کردی گرازی گون به زمین شخرف شد
 از ایشان سخن به گرازی باید چو آب هر سنا به زره را بدید بر تیر نا به زور بیان خنجر بر نش
 بدو نیم شد پیل بگریش به بیزن کسرسش به بدید و بر تر اک است به درین عرصه گر گین در میشه
 از کشته نشسته و دید رخ بنگ گزید ایسات بهش اندر آمد از آن کار در و به زبانه می خوش
 مرد و زهر فزونی و از بهر نام به بر آه جوان بگستر دوام به از این چون هر دو سر و شدند
 بران چشمه آب باز آمدند به نشسته هر دو گره می به بیاد گوان و هماندارگی به گر گین که
 گرگ باران دیده بود گر گینی نمود یعنی در سر خوش نشسته می بین راستاید بر گوان کی گوشت
 بسته چنین گفت گر گین بدوی به که چون تو نباشد کسی نامجوی به درین نزدیکی مرغزار است
 خرم و خوشگوار و سبزه زر کار زمین ریسان روی هوای مشک بوی ایسات زمین ریسان
 و هوا مشک بوی به کلاب است گونی مگر آب جوی به چرخه بینی همه داشت و کوه به بشاد
 نشسته به سو گره به منیره دخت از ایسات به مال تغیر طبع آنجا رونق افزا ایسات
 منیره کجا دخت از ایسات به درخشان کند دشت چون آفتاب به ستاره زرد رنگ و با به
 بد و ماه و یان با آفرین به به دخت ترکان پوشیده روی به همه سر رفت و چو شکوه
 ازینجا بگریزه راه از آن شگانه بر نمازیم و بار چرخگان در بازیم ایسات بگرییم از ایشان

پر بچه خیزد و بزرگتر شود و سر و شوم از خنده و خوش آمدش گفتار گر گین همی پوز از ریش پیچید
 و نوبت جوان گریه باشد بدانش تمام هم مر او را بره بر بند بر و امم پوزن از ان کر کل گهر
 فریب خورد و بی طلب بز و پس بر و شادی کنان رفتند و در آن قصا کار بعد ران در گاه
 نیش و دشت شهر بار و اید انجا بسیر و شکار ایسات بنیاد نیش و در آن دشت دور و دور
 دختران سپید سوره نشسته خرم بران جشن گاه و همه دشت بد بر زور شنید و ماه
 چون گر گین خروش شنید و صدای نای و نوش بگوش او رسید شاد و شاد و همه و استان از بر
 که و یاد ایسات بیزن بران استان بر شاد و همه و زنان بز بر آتش همی کرد و ما و بگر
 چنین گفت پس بیز ما که من نیشتر سازم ازین قصا و بد گفت گر گین بر و شاد و شاد
 همیشه زانند و از او باشن بیزن پای و پا بود و چون زد و یک رسید زیر درختی
 جاگزید عست زودید از جوان همه سر غزا و بسیار استه بچو باغ و بهار و بیزن چون نام و ما را
 دید بر بل گزید و گله و آن بچو و گله و رانکار ساز و یک یک استه نیشتر و در اوقات از جان و
 همیشه چو افتاد نیشتر بروی بوی نو جوان دید با رنگ و بوی با از جوان رنگ بیزن
 زگش برید و همیش بدل گزید پس بر ایفت بر و در بین زیر دشت که این عست بد و بوی
 تو مردی یاری و برین جشن که بر چرا بگری و و دایه نیکفام سبک زد گاه چون زد و یک رسید
 پیام نیشتر و بیزن بر گزید ایسات پیام نیشتر و بیزن بخت بد چو گل و بوی بیزن ازین بخت
 منم بیزن که گفتا بخت و زهر گرا از آمد کم بیز خاک و اگر نیک رانی کنی تاج زر
 ترا بخشم و گوشت و گوشت گفتم بیزن بخت ایسات چو گفتار بیزن نیشتر
 شنید و بنگاه و دل بچو گل بگفتند و و تیا و باخ هم اندر زمان بدگت آمد بدست انچه بد
 گمان و اگر زمان زود ما آتی جان مار یکم روشن نمائی عست بدیدار تو چشم روشن کنم
 بدین دشت خرگاه گاشن کنم بیزن چون باخ شنید خرامان در رسید ایسات نیشتر و بیاید
 گرفتش هر چه کشاد از میانش کیانی که نشسته که در رود و می ساخته و بزرگان و تر گاه
 پستندگان ایستاد و بیای و اما بر بط و خاک رانش سرای و سه روز و شب با هم
 روز چهارم که رفتش آمد و عست چو هنگام رفتن فراز آمدش و بدیدار بیزن نیاز آمد

همانند صحن آن دل را با روی هوش رباور می برترین داد او از باقی او پس بمید زین روز آنهفته
 بکاخ برد آن نازنین ایسات نهفته بکاخ اندر آمد شب به بیگانه گان بیخ کشا دل لب به
 جو سید ارشد بزن هوش یافت به کار سخن بر در آغوش یافت به سپید انگانه بر خوشین به
 زگر گمین خواهد گر گمین من به مراد بدین پیر مراد نمون به میخواند برین هزاران نسون به منزه
 برو گفت دل شاد و در همه کارها بوده رایا و دار به حال می باید خورد و ایام سیر باید سرد
 نهادند بر و بخوردن سر اید که در دندیم و از همه راه قضا کار ازین اسرار در بیان خردار
 شکفت گرفت تا گرفت ما جراتش گفت ایسات بر آمد بر شاه توران گفت به که و خرد
 زار بران گزیرت جنت به دل شاه زان کار خیره جانده خرد و با و گرد و حدیثی بر اند به هر اس
 پس برده دختر بود اگر تاج دار و بد اختر بود به پس بگرشوز و اما و خوش و فراخان سپه سالار
 بد اندیش فرماد او که بگیر و بردار پذیر گرشوز خواست که اول با جواد را با بر تابد از و سحر که نظر
 بحر سراسر افکند دید که جوانی خوش رو و خگ جو با بیشتر همه مله و مایه و بیان پیش او پست نشسته
 جوانی به هم مایه و به هوس و کنار و شده گفتگو به از غنصب چه بر او فروخت و لبان کتاب
 بر رخ غم سوخت پس با فراخان مستعد و مسلح بر رسید و نمره برترین کشید او چون مار را بر خود
 و خنجر بر کشد ایسات زود دست خنجر کشید از نیام به دل از خانه گرفت و رفت نامم به که
 بزن منم سحر شیر نزه به بد روز آواز م آمین جگر به که گرشوز اندر همان سحر به نه بنید کسی پشت
 در گزیده ز تورانیان من بدین خنجر به بر تم فراوان سراز اسرا به که شیو ز که او را دید و اینک
 او شنید بل اندیشید که اگر اینجنگ پاکذار و همه را از یاد آر و هر چه میگوید است میگوید ایسات
 بد است کور است گویدی به بخون روی گیتی شود بینی به بهمان جدا کرد از و خنجر به خنجر
 کشیدش ببند اندر راه به با و ر بسته بگردار روز به چه سو و از به نر با جو گشت روز به چندین است
 کردار این کوزه پشت به گهی ز م منی و گاهی درشت به که شیو ز که به به بهمان رمای از جان
 دست بزن بست دست بسته پیش از سیاب بر شاه چون دید خنجر گزید ایسات
 بگرشوز اندر یکی بگرید به که با بر ایسان مایه جو آسم دید به نگون نخت رازنده بر و بار کن به و غم
 با من مگردان سخن به پس عتاب بر بزن کرد که همچون بزبان آمدی سزا یافتی روز و

کار مردان نیست رهت بگو رهت که زده و گراست که کرده ایست بد گفت بزین که
شیطان ز راه پد بیایور و مارا بدین بارگاه چگناه اندرین مر مر ابو نهست بد نشتره بدین کا
اگر نهست بد دست بستن من آسان بود و بریدیم از بد عهدی که شویز بد عهد دیدم نیست
زگیتی نه نیم هم از یار کس به چه از و مر نهست فریاد زین به کشا گفت که حید مجوی و سر زه بسوی
عالم روی دارین کار بدر است این پس که شویز حکم شاه داری زو بر گذرگاه ناگاه گذر
بدان راه افتاد و داری دید بر پا و آوزان بدان جوان کینا ایست یکی دار بر پای کرده نشند
فرشته از در چنان کند به تورا نیان گفت این در نهست به در شاه را این سزاوار است
بر گذر گفت که شویز این بزین است به بایران که شاه از پیش نهست به همه و گستان بزین اورا
بگفت به چنان چون رسیدش ز بد خو هفت به پیران که حال بزین دید و گر گیتی از گین شنید
سخت بخجید و بکشویز سخن سجد که ای بد گمان زری چنان سخن گویش آرزمانی این را بر داردا
پس شتاب ز و فراسیا رسید و بد زمان در سجد که ای شاه کبکش بزین را کش و الا
انچه از کشتن سیاوش ندیدی فراترک خواهی دید ایست تو این بزین نامور ککش به بر اندر
و باز ای زین رای تو پیش به که کین سیاوش تازه گیتی به بایران پی کین جنگ افکنی به
که من شاه را پیش ازین چند بار به همی داده ام سپید و زین کار به تورا ان سر تیغ و تان سام
همانا نیاسود و اندر نیام به پیران که بر آتش نیز عتاب افرا سیاب آب ز و آتش خشم تو نهست
گفت که ای نامدار نهست یاد کارگر شرم بر دور و بیان دار مساب و ابر رو و که سخن از ماور
میست گر او یاید از من بمانی بجان به کشانید هر سوی بر من زبان به پیران گفت که آفر
به برای شاه جهان از کشتن زندان ایست هر انکو بزندان تو بسته ماند به زو یوانها نام
کس نخوازد به بکشویز آنکه بفرمود شاه به که بندگران ساز مار یک چاه به غیر شوره را نیز بد و همراه اند
در چاه میست برینه کشانش بری تا چاه به که در چاه بین آنچه دیدی بگاه به پس که شویز از
زیر در بزین را کشان بر دو نگو سار در چاه انداخت و از آنجا بر ایوان منیر نه ساخت ایسا
از آنجا با پیران آن علم روی به سپید بر و کوشویز کینه جوی به کشانش بر و در تا چاه ساز به
و آن از و در خون در رخ جوئار به تا در منیر شفاعت او از شاه کرد و شاه از بندش گذشت

و سرون در بندش گذاشت منیره لباس گدائی در برابر است و گزوی که از روی زه می پست
 راه پور انخ سنگ که گران بر سر چاه بود و آویزه سیاحت ایستاد بیزن سرون
 و بگریستی به بدین شعر سختی همی زبستی به چنین است رسم سرای سنج به گوی شادی از روی درود
 و گریز آمدن گرگین از پیشه و نامه ان نزن و آگاه شدن لیران کفر بار
 آن ایسات چو کفایت گرگین بر سر پای به بانیشاد و بیزن نیاید بجای به پیشانی از و در
 از کار خویش به که چون برنگانند بایر خویش به نشد تا زمان ما بران جایگاه به کجا بیزن کیو کم
 راه به همیشه گشت کس اندر به نهنز اندر و بانگ مردمشند به ناگاه به سپ بیزن را و در
 که لب جو بار خور و فگار گرفت راه گرفت ایسات و ز انجا سوئی شهر ایران گشتان
 شب و در آرام خوردن نیافت به همی بود جان به راه راه به چو کوه چو منخ شای شاه
 گرگین شبخایه خوردت کسی را از گشت خبر شاه رسید که گرگین به همی بیزن نگریست
 چو آگاهی آمد ز گرگین شاه به که نزن بودست با او راه به بگو گفت که ترا بر گرگین با نیت در
 بیزن با نیت که گویست بخت این سخن گویو شهر بار به که از از نزن شود و استار به
 گویو گفت که سر و دم می نیم اگر روی بیزن ندیدم سر گرگین بر دم است شوم گریه نیت
 بزخم به جا که سرش را از نزن برکنم به این بخت در نیت چون گرگین گویو از دور دید پا و کوب
 گویو نعره کشید که نزن کجا رسد از نزن میانه صد ایسات به گفت گرگین که باز آرم
 سخن بشنو و بهین بکشای گوش به چون بنگ گرازان رفته تمام شهر در سوز و گدا از و دم که بیز
 بستم و بنگ بستم ایسات بگردم شکلی کرد و اشیر به بکشند و نام دول از جنگ سیر
 چو میایان گویو بنگ بنگشان به بسیار دزدان بکنیم شان به و ز انجا ما ایران نهادیم
 همه راه پویان و خچر حوی به بنر غزاری رسیدم گوری در سوز به بنگار سیمغ بال و نوا
 و همزنگ شیزنگ بیزن از شر گوش تا دم گردون چون شیر و فتن چون باد کوفی از خوش و او
 ترا و ایسات بر آمدی گویو از ان مرغزار به که ان خوب تر کس نشد کار به جو سیمغ بال
 چو بودم به چو شیزنگ بیزن سر و گوش و دم به گردون و شیر و فتن چو باد به گشتی گرا
 خوش و از نزا و به بیزن چون گویو بیان زور شور و به شکارش به دل گزید شیزنگ بخت

و کند بر گوش نخیست خالی افتاد و گور از نظرش رفت همچو باد بیزن در پی آتش قناد اسما
چو بیزن بود بدکن نگار زنده گور به بدش اندر افتاد و از آن گور شورید بر آفتاب نخت از جای شرننگ
همی نشت کرد و از سرش سنگ را به بگردار در زمین بر رسید به کند افکن و گور شد تا بدید چه جز
دیدم که بیزن در پی گور پر شور پی آتش گرفته و دشت و کوه در نوشتم نشانی از بیزن و گور بدیدم
بعیت از بیزن ندیدم گویی نشان به جز این سبب وزین از پس اندر کشان به بگو که نشان
بیزن نیافت از غضب لبان شیر بر گدگین یافت و خواست که تنش سخن بشکافد و در گفت
که بر شاه اسماش و زانجا یاد نزدیک شاه به دو دیده پر از خون و دل گویه خواه به بگو
ز در و دل گوی شاه به بر شفت و بهنا و از سر کلاه به رخ شاه بر گاه بزرگ شد به ز شمار
دشمن سنگ شده از ساره شایان بودان به از آخر حجت است یافتند مگر زنده شدند
در نوران روز بر آن بعیت گفتند بیزن بجایست بند به زافر اسباب آمدش این گریه
درین بودند که گدگین بارگاه رسید زمین بوس گردید و دندان گرازمش نهاد و شاه گفت که
از بیزن چه یاد بعیت سخن چند گرفت تا سازگار به از آن بشیر و کوه و از مرغزار به شاه
لای عدل سخن به است از نتر است میدهم در کنار بخدا همین زمان تر ابرواری کشیدم بگر
منزلیت بر رضای بیزن گزیدم اگر سر مو آبی بدور رسید جان بری تو شکل گردید پس با عمل
در بخیر در چاه تاریک گوش ابر بعیت گران سنگ نهاد بر روی چاه به که خورشید
بشد به راه به پس بگو گفت که متفت فرزند تو بجایست که بیزن بجایست خود سندان
بر امید گم بوده فرزند نباش به روز نور و ز جام جهان نما کشایم و بیزن را بتو تمام اسماش
بخوابم من آن جام گیتی نمای به پیش جهاندار باشم با پی به بگویم تر اهری جان بیزن
بجام اندرون این مرار کشن است به چه شنید گوی این سخن شاد شد به ز شمار فرزند از او
شد به بر خندید و بر شاه آفرین گزید اسماش بخندید و بر شاه گرو آفرین به که بتو مساد و کلا
نگین به بجام تو باد اسپه بلند به جان تو هر گز مساد و گزند و دیدن طبع و احوال
در جام گیتی نمای و فرستادن گویور اطلبت رسم نیو ایات چو نور روز
ختم فر از آمدن به به ان جام فرخ نیاز آمدش به ز شمار گزند و کینچ بلند به همه کردید

چون و چونند ز مهبی بجام اندرون تابر و چنگار زنده بر سیکر کسره و چو کیوان و بر عیس بهرام
 و شش چو نامید و مهر از هر دو ماه زیر چنگ که در جام و بنها و پیش به برید اندر و بود نیهای پیش
 ایخس و که جام گمنی شمار و خاک دید و بهر مغت کشور بنگر برین را در چاه بحال تبار و دید که با بند
 گران در کشور گساران و دختر می نه بر پیش بسته میان اسب است بهر مغت کشور می نگرد
 بجای زمین نشانی ندید به چو در کشور گساران رسید به نفرمان از تو مرا و را بریدند که در
 چاه بسته بند گران بهر سختی می مرگ سختی دران چو کی دختر می از ترا و شمان به ز بهر پیش
 بسته میان به از دیدن بنین رخ شاه گفت بگو گفت اسب است که زنده است بنین خو
 دل شاه و در بهر مردین مهر آزاد و دار به بگر با بسر با بار زندگی به چو می مرگ جویدیدان زندگانه
 نشاید از رسم تر خنگ به که از زلف در بار آرد و ننگ به تر از پشت باید سوی می سر و ز
 شب از رفتن ره بیداری و روز به نامه و سوزید و میوسیم اغلب که دلش سوز و درین کار از تو
 بود که این سخن از شاه شنید زمین بود شاه نامه بر تم نوشت **مختصر** **چون** **نامه** **بدن** **عنوان**
اسب است **برستم** **کی** **نامه** **فرمود** **شاه** **به** **شند** **کاسی** **مهر** **نیک** **باید** **توئی** **از** **ساز** **ادگان** **و** **گاز**
 همیشه که بسته در کارزار به ترا و او که درون بهر اسب پلنگ به بدید و نیست خروشان ننگ
 کشانیده بند بسته توئی به کیان که سپهر حبه توئی به نه بگر گویا خود جز این پورس پیش
 بود روز تو فریاد رس به چنان چون بیاید بسازی نوا به بگر بیزن از بندگ و در با به چون نامه
 به مهر رسید گویا که هر گز دیدیم بیکه و سب نیم روز رسید دید بان از دور و دید بهر زان اسبانی
 که گویو در غر بوی اسب است چو از دیده شنید و **کستان** **سام** **به** **بفرمود** **و** **بر** **چرم** **کردن** **لکام** **به**
 بشد گویا او دید ز مردم روی به چو آید آئینه از پور روی به چو چون نزدیک رسید گویا پیش
 وستان گزید و **کستان** **از** **شاه** **و** **سر** **کستان** **پسید** **گویو** **و** **د** **از** **شاه** **و** **سپاه** **به** **و** **بزرگ** **و** **دور** **و** **دور**
 نماید اسب است در و وزیرگان **بکستان** **بر** **او** **به** **هم** **از** **شاه** **و** **گردان** **فرخ** **شاه** **و** **به** **در** **مها**
 پیش وستان بخواند به علم پورم کرده با او بر اند به پس گفت که رسم کجا گفت که به خیر و اردو
 بعیت رفتند بر و با کیوان زان به نشسته بر گویا چاره چکال به درین بودند که همجن از بچه
 بگر و دید گویا و پیش از بیدار شدن از بیخ راه و خیر شاه و سپاه یک **پسید** **نوبت** **که** **بیزن** **رسم**

آه سرور رسید ایسات جو او از زمین رسیدش بگوش هم بر آمد نباله از و یک فروش
 بر گفت گریان که ای پهلوان چه زین تار سوزن شد من ناتوان به پس نامه خسرو بدان جنگ و
 خواند و از منموش خیره ماند ایسات بگوید آنگهی گفت بشناختم به فرمان او راه راست
 بگویم بدین کار اگر جان من به زین بگسلد پاک زردان من به پس دست گیرد یاریان
 می خواست و بزوم آرست ایسات بود ز شادان سر روز و شب به ابا شاد کامی و
 ماز و طب به روز چهارم گرفتند ساز به جو آمد بهنگام رفتن فرزند به رسم کمر بست تبا
 روی پوشید و برخش زمین گریه ایسات گردون بر افراشته گوش خشن ز خورشید ترسناج
 را بر زمین بود و دستند به زابل فرامرز بگذشتند به چون نزدیک ایران رسید شاه با سکا
 او را پذیره کردید گفت ایسات بد گفت خسرو دست آمدی به که از جان خود در باو آید
 گزین گیانی دشت سپاه به چنگد ار ایران و لشکر سپاه به زواره فرامرز و دستان سام
 دست اندازیشان به داری سام به بد گفت رستم نمیده اند به بهر کار خسرو افکنده اند
 چون بارگاه رسید خسرو درختی از زر و کمر ریاسخت و می کلکل بجا بر او هر صبح کار سازید
 آرست ایسات بفرمود تا رستم آویخت به پشت از رگه زبردخت به بر رستم خشن
 گامی نماند از توفی نیک پیوند روزگار به زهر به تو پیش ایران سر به همیشه جو به گشود
 حق خدمت گو در زبان بر تو عیان که همیشه کشته بر میان و از سر به انگهسان حال که زین بنداز
 رهائی آن از تو آسان نیست بدین کار که توفی بندی که به گیتی به بنی تکی چاره کرد به رستم سر آورد
 و آفرین کرد ایسات بر آورد و سر آفرین کرد و گفت به که بادی همه ساله با خفت خفت به توفی
 در جهان شاه سالارگی به بزرگان گیتی ترا خاک پی به مرا و از بهر رخ تو ز او به تو باید که با
 تارم و شاد به کجا از می گوید اگر بر سرم به هوا بار و آتش بر من نگرم به من از بهر سوزن فرام
 برنج به قدر کردن جان و از فال و گنج به سر و دم و او را از چاه می بر تارم و در شگاه می نشانم
 ایسات بدون آرم او را از تار یک چاه به نشانش بر نامور شگاه به که آید بهر گانه اند
 سنان به سام ز فرمان خسرو عیان به کل خشن نبدا شد و به بهنگام گزینت جنگ
 کسب به خدا طس گردون رستم گزین را از بند گران و رفتن رستم

خلاصی شرن همراه کردن این ابیات چون گریه نشانی سخن شنیدید و نیست
 کام عشق را اکلید و فرستاد نزدیک ستم پیامی که گرای تیغ سخت دو فارق ایام چه برآید
 نهم خویش را پیش شاه به گرامی زش آر و مر ازین گناه به شومش شرن غلط کنجاک
 مگر باز بایم من آن تقییش پاک به چون پیغام گریه ستم رسید بر فرستاده چشم گریه گفت که
 برو بان کن گرگ بگو **ابیات** تو شنیدی آن در کستان پلنگ به بدان روی دریا
 که ز دیوانه ننگ به که گریه ز خیزد گرد و هوا به نیاید ز جنگال من کس رها به چو کستان نمود
 چو روبا به زیدی می دادم خجسته به نشاید بدین چه به کام تو به که من پیش خسر و زرم نام تو
 لیکن از بیجا گیت لاجاری موقوف وقت خواهم بروخت **ابیات** چو روز و گرشاه بنمود
 باج پیشت از بر سگون تخت عاج به بیاید شمشیر گستر و بر چه رسیدن بر شاه خورشید فرو
 بعد از و شای شاه دستاش سپاه نکره گریه بدرد و همگین در میان آورد که از هر سر
 تقصیر دار لیکن بعقب شاه امیدوار **ابیات** زگر گریه سخن گفت با شهر مار به از ان گشت
 سخت بد روزگار به بد گفت شاه ای سهدار من به همی نگسده بند ز نهار من به سو گنگ
 دارم تخت و کلاه و مهر و ماه که تا بیزن را نه نیم گریه از بند گزیم **ابیات** که گریه به
 ز من خیزد به مگر بیزن از بند گرد و در ما به جز این آرزو هر چه خواهی بجواه به تیغ وز گرز و تخت
 و کلاه به سخن گفت قربانت شوم ای شاه این قصه گناه از عهد آخواه **ابیات** بر آن
 که گرد ز راه خرد و نه سر انجام چه چیز کردار به سز و گریه یار کردار او به همیشه به خجسته
 او به بر شمشیر به پیر و شاه به در بانیش از بند تا یک چاه به پس شاه از ستم رسید که
 تبیر این زرم چه بخیدی و گرا اگر همراه گزیدی **ابیات** چنین گفت ستم شاه جهان
 که این کار سازیم اندر نهان به و از ان گهر باید و ز رستم به رفتن بر اهی که باشد ز بیم
 بگردار بار رگمان شدن به شکلیا فرادان بتوران بدن به خسر و که این تبیر شنید بر گزید
 در گنج کشا و سر به پایست بر ستم داد **ابیات** و گرد ز ستم باید نگاه به ابا بهت سال
 کشا و راه به چو فرهاد و در هم گریه و ان به چو خورد و چون زنگه سا در ان به و گزیم گرو
 لشکر شکن به فرودل نیز افکن و تیغ زن به چون رستم پلین و گروان لشکر شکن و توران

با فتنه آتش را به تهنیت سران اگر آگاه که ایام نوران باید رفت بصورت بازارگان اسباب
 به جابه بر شکل بازارگان به پیشو شید و بشاد و بند از میان به تهنیت نام گردان در گونه کرد
 آوردان راه یکبارزه گردید چون قریب مرز نوران رسید پیران را در نخل گاه دیدند
 جام زرین دو دست گر انجا با زین شگفتی گزیدند و خوش رسید اسباب با آفرین
 روکای نامور به باران و تهنیت و بخت و بهر تهنیتی با چاق و زور روشن سپاه و بهر
 بخیز و جان با تو دشمن سپاه و به چنان کرد روشن جهان سازند که پیران مر اور اند است
 رسید که از گنجانی و چه مردی و کجا آمدی گفت بازارگان از ایران آب و خورم آورد
 در آن طبع بد و گفت رسم ترا کمتر به بشهر تو آورد آتش خورم به پیش آن م
 اسبان مضع زین نظرش آورد و میان چون دید از جان خرید اسباب بر آفرین کرد
 و خمش به بدان تخت پرور به شاختش به گل روشاد و این بشهر اندرای به که تا نزد خود
 سازیم جایی به ازین خواسته بر تو تهنیت به کسی را برین با تو یکبار نیست به رسم چون
 ان را سازگار یافت عمان کاروان سوی شهر یافت مکانی گزید و بار نهاد و شهرمان خبر یافتند
 یافتند اسباب خبر شد که از ایران کبی کاروان به سپاه بر نامور به ملوان به زیر سو خرد
 بهاد گوش به چو آگاهی آمد ز گوهر فروش و ذکر آمدن مشیره نزد دستم و خلاص شد
 زن از ندگاه دستم در دست اسباب مشیره خبر یافت از کاروان به
 آده بشهر اندر آمد و دان به چنانکه در وان نزد دستم رسید به بر آفرین کرد و بوزش گزید
 به خوروی ایجان به از گنج خویش به مساوت پشمانی از رنج خویش به تهنیت آگاه از ایران
 او سپاه شایر خبر رسید ازین برستم شمشیر زن کجاست گوید و گویند چون زن در
 از زن بر غریب اسباب تو با فرسی گر با بران شوی به بدان کشور نامداران شو
 گاه خسر و نگر گوید راه به بینی در رسم نوران به بکوشان که نیزن کسبند از دست به اگر دید
 ی شود کار نیست به دستم با فتنای راز از شید به به دست گزید و از پیش من دور شوم
 دامن خسر و سالار نو اسباب به گفت که پیش من دور شو به خسر و شناسم
 سالار نو به اندازم نگر و زو گوید آگهی به که مغز ز گفتار کردی تسی به مشیره به رسم خرد

هزار گریست پس گفت که ای مهتر از تو سر و گفتن نه بهتر اگر سخن نیاری در میان مرا
 من خودم گردان بپوش چشمین است آئین ایران مگر بپند که در ویش را کس را اندر و درم
 بر خند و خوان میش او نهاد پس از حالش سخن گردید و ایسات منیره بدو گفت که کار من
 چه پرسی ز رخ و ز چهارمین زنده منیره دست افرازیات به برهنه ندیدی تخم آفتاب به برهنه
 یکی بزمین شور سخت به قنار و صم ز تاج و فلک و صم سخت به کهنه این دیده پر خون کوهل بر زور و
 ازین در میان در روان روی نند و به که چهاره بزمین بدان ز رفت چاه به نه بینه شب پرو
 خورشید و ماه به نهمتن که از سوز و دلش آگاه گشت دلش بر غم بزمین سوخت آب بر آتش زود
 پرده بر دیده و دست یعنی راز نه گفت پس یک مرغ بریان رنگ گرد و نهان طلسم و
 خود در نهان گردید منیره و او که ای رشک ماه به بریدان چاه ایسات بدو داد و گفتش
 بدان چاه بر به که چارگانز اتونی راه بر به منیره باید بران چاه سر به و روان و خورشید گرفته
 بپوش بپوشتا چیزیکه بر ده چنان هم که بستد به بزمین سر و به بزمین که گرد و نهان و مرغ بریان
 چیران گردید پسید که ای غمخوار که شد تو هموار منیره گفت که کار روان از ایران شوران
 مردی پاکیزه با پیش و فر بر گونه فراوان با او زر و گهر طیت بن و او ز نیکو نه و ستار خوان
 که بر من جهان آفرین انجوان به بزمین چون نام کار روان از ایران شنید شاد و شاد دست بر نهان
 گسترید ایسات بپوش بزمین پس آن نان پاک به بر میدول گاه با برس و باک به چو دست خورش
 بر روان داور می به بدید آن نهان کرده گشت می به نگینش نگه کرد و نامش بخواند به ز شاد
 بخندید و خیره جانزه به چو بار و دست و فارا بدید به است کامدش را کلید به به خندید به
 شاه و ار به چنان کام آواز به چاه سار به منیره چون خنده اش شنید گفت وز زید پس گفت که
 درین تاریک چاه خنده از چه راه ایسات چگونه گشادی خنده و دلک به که شب روز می
 روز شب به بدو گفت بزمین که این کار سخت به باسد آنم که شاد و سخت به اکنون که به کار
 و وفا نشکنی شور از گو هم در راه جویم ایسات بگویم تر است بر دوستان به چو باشی بسوگند
 به استان به منیره خورشید و نالی سخت به که بر من چه آمد ز بدخواه سخت به دروغ آن شده
 روزگار ان من به دول خسته و اشک باران من به دروغ آن که من به ای تو بجا این

تو هر من بر گمان **بیت** بدو گفت بیزن همه است هیزن کار تو جمله بر کاست است
 اکنون میگویم کسی گوید بشنود که آن مرد بازاگان **بیت** در شان برش برود و گوید که ای پهلوان
 جهان اگر خداوند زشتی به من **بیت** زشتی ایست بدل مهربان در بن چاره جوی به اگر تو خداوند
 زشتی گوی به باید منیزه بگردار باد و بیزن بر شمع پایش بر او به است سر که زین
 سخن به کشاوست بر سخن هر دین به گفتا گویش **بیت** خداوند خوش به ترا داد و زوان **بیت**
 این را بگو و شب گوش بر او آواز باش **بیت** ایست ز پیشه **بیت** از هر صبح روز به شب آید
 آتشی بر فرزند منیزه ز گفتار او شاد شد و دوش از زخم اندوه از او شد که پس بود و بر چاه
 گفت که ای ملک ایست رساندم در آن سردار مرا گفت که شب بر سر چاه آتش است
 که روشن شود و چو روز ایست بگردار که آتشی بر فرزند ز آتش سر چاه گرد و چو روز به
 چو بزن شنید از فتنه سخن به ز شادی عثمان بر دوش شد گهین به چون آفتاب **بیت**
 بیزن بنیز گفت که آتش بر فرزند ز بانی **بیت** جز از تیر و روز طبیعت لغز نمود بیزن که آتش فرزند
 که رستم مرد و زمار یک روز به منیزه ناخت و آتش بر سر صوم در ساخت چون بند کرد
 تهمتن ز ره روی پوشید بگردان گفت که به بنید بگردان **بیت** و بنید پیمان زین ایست
 بر اسپان نهادند زین چون پندک به همه جنگ را نیز زرد جنگ به تهمتن ز پیش اند
 او رویای به هر هفت پیش اندرون رهنمایی به چون بر چاه رسید سر چاه گران سنگ به
 تهمتن گردان هفت **بیت** گفت که در آن بگردان **بیت** و سبک باید بروشت **بیت**
 شمار اکنون ناختن به سر چاه از سنگ بروا سخن به گردان **بیت** داده شد ز دوست بسنگ
 سو و ز دوست سو و گره از کار کشود **بیت** ایست بسو و ز بسیار مانگ جنگ به
 مانده گردان و آسو و مانگ به از اسپ اندر آمد گویش ز به زره و آتش از زور که چو ز
 زور آفرین ز روز خوشت به بز دوست **بیت** آن سنگ بود **بیت** است **بیت** به
 شهر حسن به ز زمینان سنگ روی زمین به ز نیروی بزوان **بیت** پوشید زوه **بیت** سر چاه کشا و
 آواز کرد به **بیت** گفت بیزن زمار یک چاه به چون بود بر پهلوان **بیت** سنج راه به تهمتن چو
 آواز بیزن شنید ز راه **بیت** کسب چاه فروشت **بیت** بیزن را بر کشید چون تمام **بیت** غرق آید

بخود کشید ایسات فرقیست رستم زندان کند هر آوردن از چاه پای بندید
 رستم خود او را بریدید به من در آن شمه نمایدید به زمین رسید و نالید زارید که خون پاک
 برین روزگار بهید و گفت بیزن که عالم میسر است از جور فلک بر کلام سیرس به بد فیسان
 یعنی مرا خان مان به این زمین و دینک آسمان به چون خروش تو گویش رسید به زمین
 نوش کردید پس به دیگر که انکار گرفتند و زار که رسید رستم به زمین گفت که خدایت بر کشید
 تو گر گین را این بخش بزن گفت که ای شیر مرد تو ندانی که گر گین برین چه کرد ما سرش بر
 نگذارم ایسات بدو گفت رستم که گر بخوی به بسازی و گفتار من نشنوی به
 خام تر بسته بر چاه پای به برخش اندر آسم شوم باز جای به بدو گفت بیزن که این است
 برای که خدای شوری رسنای به گفتا که گشتیم خوشنود و از وی به دل من ز گینه بگردانند
 تخم ز دوست بگست بند به جد اگر و از وحلقه پای بند به پیش ستم سر و نش فرمود
 جامه پوشاند و گر گین پیش وی خواند ایسات پس آگاه گر گین نزدیک اوی به بیاید
 عالم بر چاک روی به زگر و ارد بوزش آوردش به پیچید از آن خام گفتار خویش به
 تخم عذرش خواست بزن گفت که فرمات رتبت ایسات بدو گفت رستم که خرم
 ایبا شکیش باغیزه برو به که من اشب از کین افر ایسات به به آرم گرم نه خورد و
 نه خواب به بدو گفت بیزن شمش رو به که از من همین کینه سازند نو به تخم بخش رازین
 و سر از کین ایسات کششت از برخش و نام آوران به کشیدند شمش و گرزگران
 بشد بینه اشکیش تنزهوش به که دار و سپه را به جای کوش به برقتد با رستم آن معقت کرد
 بر زم افزون دست بیزن بر و به بر آوردش و گوید دار به خوشیدن خج کار زار به چون
 گردان ایبا رستم دستان بیخ جان کستان سر از ایبا ساختند و بر و لیز ناخند تخم نعره ز
 که ای افر ایبا به جای خواب به خیز و بیز ایسات منم رستم ز املی پوز ز اول به نه هنگام
 خوابت و نگاه بال به کستم در بند زندان تو به کشتک گران به بچیان تو به باشد
 سر و پای بیزن ز بند به با ما و هر کس آسازد که ز به چنین هم بر آورد و بزن خروش به که آس
 ترک بد گوید بر تیره پیش به به جنگ جسی ایسان جنگ به مراد شبته بگرداننگ

کنونم کشاده بهامون سین بود که با من شو بر می شوین به او فراسیاب که نعره شمر آن کشید
شعب از خواب بجا آب گردید و آواز برترگان کشید که تا ز فردوس باز نوبت زمزم بر سر او
گاپوی خاست به زخون رخسین بر درش جوی خاست به ترگان که بر ما خند جان با
و ایرانیان سرشان شگافتند ایات هر آنکس که آفرز توران ایام به زمانه نهی ماند از
جایگاه به گرفتند کویه جستن شتاب به از ان خانه بگرختند اسباب به بکاخ اندر آمد خداداد
رخش به همه فرش و آلات او گرد بخشید پس گردان دست پر بگرگان برگرفتند و از ایوان
برفتند و با بستند ایات پر بگرگان سپید پست به گرفته همه دست ایشان بست
از ایوان برفتند و بستند باره ز توران که بودند پس روزگار به یکی دوستان زو همین بود
که می گردید بر زیدش بوسه به چمن بست کار ساری سبج به گوی نامی نوش گوی در دوج
رفتن رستم طاعت ابران و تعاقب گردون او اسباب بر ایشان
و کست بافتن ایات جو خورشید بر زو سواران بسیار به سواران ابران بستند
بار به بر آمد خورشیدین گزته نامی به همین بخش اندر آورد پای به یکایک بیاد ز توران
شد از گردشان روز روشن سیاه به همین به آنکه بسیار است صفت به گرفتند گردان خجسته
چو او فراسیاب آن سپه را دید به که سالارشان رستم آمدید به پس با منی صفت آرا کردید که بود
وزمین ناپدید رستم رخس بر بخت و گرد بر او فراسیاب بخت پس گفت که ای شورید بخت
نگ است بر تو باج و کشت ایات تر چون سواران دل و جنگ نیست به ز گردان
شکر تر انگ نیست به چو درخت لشکر شو و شیر جنگ به همیشه منم ترا سوی جنگ
ز وستان تو شنیدی این داستان به که آرد بیاد از که باستان به که شیری تر سزید
گور به ستاره تا بد فرادان چو بود به چو این گفته بشنید ترک در گم به بلزید و در یکی مردم
بدل گفت که رستم پوزال حکم بیگان در و بیگال کرد از سره که با او هم جنگ شد و گزید
قاصد نیکند که از جنگ بگریزد ایات گفت که این رستم زای است به برین روز که بر باد
گزیست به بیگان کوه و دریا ننگ به زیم سانش بخونید جنگ به پس سران لشکر خود
د فرادان نزد که افشاره گفت که میاید باخت و سر با بد باخت است چو گفتار سالارشان

نگردان لشکر بر آرد خوش به بر ما خند و در ساختند اسباب و خشان بگردانند و نفع نتر
 نو گفتی بر آرد پی رستم نیز به چنان تیر و گون شد زگر و آفتاب به تو گفتی که ما ز دست غرقه در آ
 سپهر آرد رستم اما تیر تا به بدر پی صف را چو آید بر ما به سران سواران چو برگ از دست به خورش
 از بار و گشت گشت به آفر اسباب از نیاب در سح و تاب گشت و بر ما در ان خود و عتاب
 کرد اسباب بر آفت کلهی نامداران تور به که این دشت جنگ است نه جای سوز
 کنون جای جنگ است و خون ریختن به چه با نزن و رستم آ و خشن به بیاید که جمله بر نازند
 به سر بازند پس جمله کیاسگی بارگی بر آید خند و گرو از میدان رنجند نهمن چه است سوز
 یکی را دو دور اجار سکر و اسباب بهر جا که شمشیر او کار کرد و به یکی را دو دور اجار کرد
 بست یزان بود شمشیر نیز به گرفتند تور انیان ره گریز به میان سران بود نزن یله به چو سیر
 که افتد میان کله به آفر اسباب که سپاه خود بر گشته گشته و دید از بر گشت گشت زار مالیده گریز
 خود اسباب خود و سر نشان سوی توران شتافت به که از ایران میان کار و کینه نیافت به
 رفت از پیش رستم گر و گم به بارید بشکرش گرز و تیر به سواران جنگی ز ترکان هسب از
 گرفتند انده در ان کارزار به نهمن با طفر آمد گجا لشکر سرتن شست و نیایش برودان گریز
 اسباب چنین گفت کای بر تر از بر تران به خداوند کیوان و بهر اختران به هر آرزو که تو بار با
 بخت به بدر با از و تاب گیر و ننگ به تو کم رحمت بهلوان جهان از
 فتح توران و بر آوردن پیرن از زندان و رفتن تهنش خسرو زمان
 اسباب چو گاهی آمد بشاه ولیر به که از پیشه سر و ز گشت شیر به جهان پیرن از بند آمد را
 ز دست برد اندیش نرا زده به ز شادی پیش جهان آفرین به بیاید کمالیدرخ بر زمین به
 پس شاه زمین بر پرده شد نهمن به با نر و مکین رستم چون درفش جهاندار دید از خوش با نر گریز
 اسباب بیاید پیش در بر و شش نماز به جد گشت از رخ راه در از به بر و آفرین کرد
 خسرو به که جا و بر باد انجامت بهر به خنک ال کش بگذر و روزگار به گیتی بهمانه چو تو ما گ
 پس خسرو گوی گفت که خدایت باز بخت سازگار نزن را رگر و کنار اسباب گویا گ
 گفت شاه جهان به که نیک است با کرد گارت نهان به بر گریز نر و نهمند را به مکین گ